

به نام خداوند جان و فرید

منظومه خلد برین

# وحشی بافقی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1386/06/23

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: [Http://360.yahoo.com/almz06](http://360.yahoo.com/almz06)

E-mail: [almoz06@yahoo.com](mailto:almoz06@yahoo.com)

کد بازیابی کتاب: #863261

کد انحصاری: #004

فهرست

- ۱. سر آغاز
- ۲. آغاز سخن
- ۳. در سپاسگزاری
- ۴. حکایت
- ۵. حکایت
- ۶. حکایت
- ۷. حکایت
- ۸. حکایت
- ۹. حکایت

## سر آغاز

خامه بر آورد صدای صریر	بلبلی از خلدبرین زد صفیر
خلدبرین ساحت این گلشن است	خامه در او بلبل داستان زن است
بلبل این باغ پر آوازه باد	دم به دمش زمزمه‌ای تازه باد
طرفه ریاضی‌ست که تا رستخیز	سبزه‌ی او را نبود برگ ریز
ز آب خضر سرزده گلها در او	غنچه گشا باد مسیحا در او

## آغاز سخن

طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع دگر ساختم
بر سر این کوی جز این خانه نیست	رهگذر مردم دیوانه نیست
ساخته‌ام من به تمنای خویش	خانه‌ای اندر خور کالای خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی	تا زندم طعنه ز بی‌مایگی
بانی مخزن که نهاد آن اساس	مایه او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خداداد داشت	عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش	مخزنی آراست پی گنج خویش
بود در او گنج فراوان به کار	مخزن سد گنج چه، سد سد هزار
گوهر اسرار الاهی در او	آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که به همسایگی او شتافت	غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه	غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب می‌زنم	گام در این ره به ادب می‌زنم

هم ادبم راه به جایی دهد	در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم	گام نهم پیش و به کامی رسم
کام من اینست که فیاض جود	انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من	کم نکنند مرحمت از کار من
آن که به ما قوت گفتار داد	گنج گهر داد و چه بسیار داد
کرد به ما لطف ز لطف عمیم	نادره گنجی و چه گنج عظیم
آن که از این گنج نشد بهره‌مند	قیمت این گنج چه داند که چند
دخل جهان گشته مهیا از این	بلکه دو عالم شده پیدا از این
بود جهان بر سر کوی عدم	بی‌خبر از وضع جهان قدم
نه سخن کون و نه ذکر مکان	نه ز هیولا وز صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه	عمق نه و طول نه و عرض نه
چون نه ز ابعاد نشان بود و نام	قابل ابعاد که بود و کدام
غیر برون بود ز ملک وجود	غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی ذات و هزاران صفات	واحد مطلق صفتش عین ذات
زنده باقی احد لایزال	حی توانا صمد ذوالجلال
بیند و گوید نه به چشم و زبان	زو شده موجود هم این و هم آن
آن که از او دیده فروزد چراغ	وز مدد باصره دارد فراغ
وان که دهد کام و زبان را بیان	هست چه محتاج به کام و زبان
آنچه نه او بود نمودی نداشت	محض عدم بود و وجودی نداشت
خلوتیان جمله به خواب عدم	در تنق غیب فرو بسته دم
تیره شبی بود، در آن تیره شب	ما همه در خواب فرو بسته لب

گم شده بودند در آن تیره شام	شام سیاهی که دو عالم تمام
ابر بقا خاست ز بحر کرم	موج بر آورد محیط قدم
حامله در صدف کن فکان	گشت از آن ابر که شد درفشان
کرد شب تار جهان همچو روز	شعشعه‌ی آن گهر شب فروز
باد روان بخش هدایت وزید	صبح دل افروز عنایت دمید
هر دو جهان مطلع انوار شد	کو کبه‌ی مهر پدیدار شد
دیده گشودند جهانی ز خواب	از اثر گرمی آن آفتاب
رایت خویش از همه افراخت پیش	عقل جنیبت ز همه تاخت پیش
خیل و حشم بود که صف می کشید	فوج به فوج از پی هم می رسید
بر سر میدان شهود آمدند	جیش عدم سوی وجود آمدند
پیش جهانند و کشیدند صف	تاخت برون لشکری از هر طرف
عشق و سپاهش ز برابر رسید	لشکر حسن از طرفی در رسید
وز طرف عشق در آمد نیاز	از طرف حسن برون تاخت ناز
حسن و وفا بود جهان تا جهان	عشق و سپاهی ز کران تا کران
آمد و صف زد ز یمین و یسار	محنت و درد سپه بی شمار
زد علم خویش به قلب سپاه	سوز و گداز آمده در قلبگاه
تاخت به میدان و طلب کرد مرد	از صف خود عشق جدا گشت فرد
آمد و نگرینخت ز ناورد عشق	پر جگر آن مرد که شد مرد عشق

## در سپاسگزاری

شکر و سپاسی نه به حد قیاس	فرض بود بر همه شکر و سپاس
خالق ما، رازق ما را سزد	شکر و سپاسی که خدا را سزد
خواند جهان را به وجود از عدم	رازق ما آن که به خوان نعم
اهل جهان زله خور خوان او	هست جهان سفره‌ی احسان او
از سر خوان عدمش قسمت است	هر که نه پرورده‌ی این نعمت است
برده از او فیض چه خار و چه گل	مائده‌ی فیض چه جزو و چه کل
باد برد شاخ گل و نسترن	او چمن آراست دگرها چمن
بر قد گلبن نشود جامه چست	ور نکند طرح چمن از نخست
شرح کمال چمن آرا در اوست	نسخه هر گل که رقمها در اوست
بی ورق و بی قلم و بی دوات	حرف نگار صحف کاینات
صنعتش از تهمت آلت مصون	نقش کن لوح درون و برون
سنگ کجا بت شود از بت تراش	گر نبود آهن خارا تراش
پیکر بت را نتوان نقش بست	بتگر اگر تیشه نیارد به دست
رخنه‌گر کار شود تیشه‌اش	ور نبود قوت آن پیشه‌اش
چون دهدش کس به خدایی قرار	بت که نگارنده شدش بت نگار
در همه کاری همه را کار ساز	هست خدا آن که بود بی‌نیاز
چون کندش کس به خدایی سجود	آنکه مقدم عدمش بر وجود
کاو همه را بود خداوندگار	نقش نبود از بت و از بت نگار
بود خداوند بدینسان که هست	پیشتر از نام بت و بت پرست

جان و جسد را به هم الفت فزای	و ز دل و جان گرد کدورت زدای
راهنمای خرد راهجوی	کام گشای نفس گرم پوی
بویه‌ده ابلق گیتی نورد	گرم‌کن زرده‌ی آفاق گرد
غالیه‌سای چمن دلفروز	مجمره گردان گل عود سوز
زنگ‌زدای دل دلخستگان	قفل‌گشای در دربستگان
عقده‌گشاینده دشوارها	چاره‌نماینده آزارها
تاب‌ده لاله‌ی لعلی چراغ	جام‌گر نرگس زرین ایاغ
کحل‌کش باصره‌ی ماه و مهر	مشعله‌افروز بساط سپهر
صدر نشان دل روشن‌ضمیر	خرده‌شناس خرد خرده‌گیر
عقل که هست از همه آگاه‌تر	در ره او از همه گمراه‌تر
راه به کنهش نبرد عقل کس	معرفت الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچ کس	صادق اگر هست بود صبح و بس
بر سر این لوح رقم مختلف	نیست یکی راست به غیر از الف
نیست در این لجه به غیر از سحاب	آن که شداز حرف حیا نام یاب
هیچ کمر بسته بجز نی نماند	صاف دلی غیر خم می نماند
کیست در این دیر حوادث‌پذیر	غیر خم می‌که بود گوشه‌گیر
روی زمین ز اهل هنر رفته‌اند	اهل هنر زیر زمین خفته‌اند
صافی از این میکده باقی نماند	گشت تهی شیشه و ساقی نماند
شمع فروزنده ز پرتو نشست	صبح شد و رونق مجلس شکست
تیره گلی از می گلرنگ ماند	کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
گشت تهی بزم ز شمع طراز	ماند همین دوده‌ای از شمع باز

لیک نه ماری که بود مهره دار	گنج زجا رفت وبه جا خفت مار
بر صفت مار به آزار خوش	بگذر از این طایفه ماروش
بشنو و مگذر ز گذرگاهشان	خیز و منه پا به سر راهشان
لیک کنندت دم فرصت هلاک	پای نهی در ره افعی به خاک
دور نشین از همه گردون مثال	تا نشوی همچو زمین پایمال
تا طلبندت به سد افسونگری	روی به مردم منما چون پری
بر صفت روز گذر کرده باش	رخ منما وز همه در پرده باش
روی دهد گریه بی اختیار	تا چو کند یاد تو در دل گذار
پرده نشین باش چو نور بصر	بگذر از این طایفه پرده در
همچو وفا پای بکش از میان	رسم وفا نیست در اهل جهان
تا نیروی از در کس منفعل	باش به عزلتگه خود پا به گل

## حکایت

ز اهل جهان روی نهان کرده بود	اهل دلی ترک جهان کرده بود
وز همه آن زاویه پرداخته	رفته و در زاویه ای ساخته
بسته در خانه به روی همه	آمده سیر از تک و پوی همه
همدم او آه سحرگاه او	مجلسی او دل آگاه او
دم به دمش خود به خود افسانه ای	ساخته چون جغد به ویرانه ای
زد به فضولی در کاشانه اش	رفت فضولی به در خانه اش
کهن سرد اینهمه کوبی چرا	داد جوابش ز درون سرا

تا تو نیاری به درخانه رخت	بستم از آنرو در کاشانه سخت
کای همه را گشته درون از توشاد	مرد ز بیرون در آواز داد
حلقه‌ی این در نگذارم ز دست	تا ندهد دست مرادی که هست
کز تو شود کام میسر مرا	حلقه‌ی چشم است بر این در مرا
بر در من بهر چه جا کرده‌ای	گفت بگو تا چه هوا کرده‌ای
کز تو و پند تو شوم بهره‌مند	گفت مرا آن هوس اینجا فکند
عقل ترا کرد فراموش حیف	گفت نداری اثر هوش حیف
قیمت این پند شناسی که چند	گر شوی از نقد خرد بهره‌مند
سد سخن تلخ شنیدی ز من	کاین همه آزار کشیدی ز من
می‌روی از درگه من شرمسار	ساخته‌ام در به رخت استوار
چیست از این مقصد و مقصود چیست	وحشی از این دربدری سود چیست
تا نروی از در کس منفعل	به که در خانه بر آری به گل
ذات تو نوباوه باغ وجود	ای رطب تازه‌رس باغ جود
بر ثمری چون تو نظر داشتند	دانه‌ی این نخل چو می‌کاشتند
بر سر این کشته بسی کار کرد	مهر سحر گردی بسیار کرد
تا ز گل این نخل بر انگیخته	ابر کرم قطره بسی ریخته
غیر تو زبنده‌ی این کاخ نیست	جز تو کسی میوه‌ی این شاخ نیست
خاصه پی چون تو کسی ساختند	کاخ فلک را که برافراختند
حکم رسد بر همه عالم ترا	کشور هستی‌ست مسلم ترا
گوش به در چشم به راه تواند	هر که به غیر از تو سپاه تواند
گوی فلک در خم چوگان تست	چرخ جنیبت کش فرمان تست



دور زده دست به فتراک تو	آمده محراب فلک خاک تو
حیف که باشی به چنین آبروی	بر سر این گوی چو طفلان کوی
آب کزو گشته هر آلوده پاک	می‌شود آلوده به یک مشت خاک
هر که در این خاک عداوت فن است	خاک شود آخر اگر آهن است
آینه هر چند بود صاف دل	زنگ برآرد چو بماند به گل
بگذر ازین خاک و گل عمر گاه	چند کنی آینه دل سیاه
خیز و صفایی بده آینه را	زو بزدا ظلمت دیرینه را
آینه کز زنگ شده تیره رنگ	مالش خاکستر از او برده رنگ
آتشی از فقر و غنا بر فروز	هر چه بیایی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری آور به کف	زنگ از آن آینه کن بر طرف
تا چو نظر جانب او افکنی	دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که آینه به زنگ اندر است	هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود آینه وار	کز نفس آینه رود در غبار
آینه‌ی دل که پر از نور باد	از نفس تیره دلان دور باد
زنگ و غباری چو شود حایلش	رفع نماید دم صاحب دلش
چرخ نگر کز نفس جان فزا	ز آینه خور شده ظلمت زدا
هر نفسی را نبود این اثر	می‌وزد این باد ز باغ دگر
کی به همه عمر دم ما کند	آنچه به یک دم دم عیسا کند
روح فزاید دم روح الهی	با نفس روح کند مهری
از دم ما طایفه‌ی بلهوس	زنده شود مرده چو شمع از نفس
گر تو بر آنی که به جایی رسی	رسته ز ظلمت به صفایی رسی

صاف دلی را به مقابل گرای	تا شودت ز آینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود	وارهد از ظلمت و کامل شود
لیک بسی راه کند طی هلال	تا گذر آرد به مقام و کمال
ره به در کعبه نیابد کسی	تا نکند قطع بیابان بسی
کعبه‌ی وصل است هوای دگر	سیر ره اوست به پای دگر
فیض در او مرحله در مرحله	نور در او مشعله در مشعله
روح در این قافله محمل کش است	این چه فضا وین چه ره دلکش است
آب درین بادیه اشک نیاز	هادی ره مرحمت کار ساز
دیده ز بس پرتو خورشید تاب	شب پره‌ای در گذر آفتاب
مانده در این ره خرد دور رو	کند در این ره نظر تیزرو
خود به چنین جا که خرد مانده لال	هست زبان را چه مجال مقال
جسم در او راه به جایی نیافت	خواست رود قوت پایی نیافت
جان به حیل می‌کند اینجا مقام	جسم که باشد که بود تیزگام
چند توان بود به دوری صبور	دیده بر افروز به نور حضور
هر که در این ره به طلب گام زد	گشت بقای ابدش نامزد
خیز که این راه به پایان بریم	رخت به سرچشمه حیوان بریم
کسوت جسم از سر جان برکشیم	یک دو قدح آب بقا در کشیم
غسل بر آریم در آب بقا	چهره بشوئیم ز گرد فنا
خامه‌ی رد برسر هر بد کشیم	لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم در این کنج تنگ	چند توان کرد به یک جا درنگ
در بن این شیشه سیماب گون	بند چو دیوم به هزاران فسون

در تن این شیشه توان بود بند	آه که دیوانه شدم تا به چند
جز بن این شیشه نیابم مقام	وای که هر چه کنم اهتمام
جاننش از آنجا مگر آید برون	مور چو در شیشه بود سرنگون
تا ندمد بال و پرش از وجود	مور کی از شیشه نماید صعود
رخت به سرمنزله عناقا بریم	کو پر همت که از اینجا پریم
کی کندش فرق ز سیمرغ کس	شهرپر همت چو بیابد مگس
پشه بی‌بال همایی کند	همت اگر پایه فزایی کند
گوی فلک در خم چوگان نهد	همت اگر پای به میدان نهد
گوهر مقصود که آرد به کف	گر نبود همت ازین نه صدف

## حکایت

بر فلک از قدر زدی بارگاه	پادشهی بود ملایک سپاه
اختر سعدی و چه سعد اختری	در حرمش پرده نشین دختری
چشم غزال از پی چشمش سیاه	زلف کجش حلقه کش گوش ماه
غالیه اش پرده در مشک ناب	خال رخس داغ دل آفتاب
دام ره کبک دری ساخته	طره که در پای خود انداخته
شمسه‌ی طاقش گل زرین مهر	منظره‌ای داشت چو قصر سپهر
تاج زحل قبه‌ی زرکار او	نسر فلک طایر دیوار او
آمده بر قصر فلک نردبان	کنگر این منظر عالی مکان
صبحدمی جلوه نما همچو مهر	بود بر آن غیرت بام سپهر
آمد از آن جلوه‌گری در خروش	جلوه او دید یکی خرقة پوش
بر جگرش آمد و تا پرنشست	تیر جگردوزی از آن غمزه جست
رخنه گر خانه‌ی جانی بود	تیر که از سخت کمانی بود
آه کشیدی و تپیدی به خاک	داشت ز تیرش جگری دردناک
جان به لب از آفت جانی که داشت	مضطر از آن درد نهانی که داشت
عاشق و دیوانه و سر در هوا	ناظر آن منظر عالی بنا
هرطرف افسانه‌ی سودای او	شهر پر آوازه‌ی غوغای او
کز همه بگذشت و به خسرو رسید	بیخودی او به مقامی کشید
خواند وزیر خرد اندیش را	یافت چو شه حالت درویش را
هست به تدبیر توام احتیاج	گفت در این کار چه سازم علاج

از جگرش دشنه جگرگون کنم	یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت به جم کوکبه دانا وزیر	کای به تو زینده کلاه و سریر
هست در این کشتن و خون ریختن	سرزندی بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش	جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم	پس سخنان شرح دهی نرم نرم
پس طلبی آنچه نیاید از او	وان در بسته نگشاید از او
تا به طلبکاری آن پا نهد	خانه به سیلاب تمنا دهد
مرد مدبر به شه ارجمند	هر چه بیان کرد فتادش پسند
شامگهی سایه‌ی لطف خدای	در حرم خاص‌ترین کرد جای
خواند گدا را به حریم حرم	کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوخته داغ دل	داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه چو شمع است ترا سوز ازو	وانکه نشستی بچنین روز ازو
بستن عقدش بتو بخشد فراغ	لیک به سد عقد در شب چراغ
گر به مثل مهر صباح آوری	شامگه او را به نکاح آوری
مرد گدا پیشه چو این مژده یافت	رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسه‌ی چوبین ز میان باز کرد	آب برون ریختن آغاز کرد
خود نه همین یک تنه در کار بود	چشم ترش نیز مدد کار بود
مردم آبی چو خبر یافتند	بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست	گر نه ز سوداست در این سود چیست
گفت بر آنم که پی در ناب	گرد برانگیزم از این بحر آب
منتظرانش همه حیران شدند	وز سخنش جمله پریشان شدند

لب بگشودند که گر مدتی	دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب	عرصه این بحر نماید سراب
به که دراین بحر شناور شویم	همچو صدف حامل گوهر شویم
گر نکنیمش ز گهر کامکار	زود از این بحر بر آرد دمار
همچو صدف در ته دریا شدند	بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف	بر لب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشانند بر آن عرصه در	دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند	خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفت و ز در کیسه خود ساخت پر	آمد و بر تخت شه افشانند در
ز آمدنش گشت غمین شهریار	فکر بسی کرد به تدبیر کار
فکرت او راه به جایی نیافت	از پی آن درد دواپی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد	گفت که شاهها فلکت بنده باد
گوی فلک قبه ایوان تو	ملک بقا عرصه جولان تو
چتر زر اندود تو خورشید باد	مطر به بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامی من کام شاه	نیست ز همت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خویش	دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار	کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت تویی قابل پیوند من	هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان و به سد جد و جهد	بست بدو عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش به دست	رفت و به خلوتگه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید	از مدد همت والا رسید

مور تواند که سلیمان شود	همت اگر سلسله جنبان شود
از تو بسی راه به ملک سخن	ای به ره ملک سخن گام زن
قافیه‌ی از نسبت نظمت به تنگ	نام سخن از تو مبدل به ننگ
لیک به آن مو نشوی مو شکاف	موی زنخدان گذرانی ز ناف
ریش درازت نکند نکته ساز	گر چه شود ریش به غایت دراز
بز هم ازین مایه بود بهره‌مند	پایه ازین مایه نگردد بلند
ریش بر آن پرچم رایت کنی	چند عصا رایت شهرت کنی
شعر ترا هیچ بلندی نداد	کرد عصایی و بلند اوفتاد
کشور معنی نشود زان تو	زین علم زرق به میدان نو
کاو شود اقلیم گشای سپاه	کوس کند نوحه بر آن پادشاه
ره نمایند به تو آن نظم سست	تا نکنی غارت نظمی نخست
دست به درویش نباید گشاد	آنکه بود دخل ز دخلش زیاد
پستی خود را نکنی فاش نه	مهر خموشی به لب خویش نه
پستی خود گفت به بانگ بلند	آب که رو جانب پستی فکند
غلغل بیهوده چو ناقوس چیست	کوس نه‌ای، زمزمه کوس چیست
کالبدی منزلت جان مجوی	خضر نه‌ای، چشمه حیوان مجوی
پاره‌ای از جان سخن گستر است	نظم دلاویز که جان‌پرور است
کز سخن خویش نگردیده‌اند	اهل تناسخ مگر این دیده‌اند
کار مسیحاست که ایشان کنند	جسم سخن جلوه‌گه جان کنند
از دگران پاره‌ای انسان ترند	نکته وران طایفه‌ای دیگرند
از تتق عرش نمایند جای	بلعجی چند که بی سیر پای

آن طرف عرش تکاپو کنند	کرسی سر چون سر زانو کنند
جسم به همخوابی جسمانیان	روح به دمسازی روحانیان
گاه قصب درگذر آفتاب	گاه چو مو بر سر آتش به تاب
رفته به دریوزهی عقل نخست	دامن فکرت به میان کرده چست
حلقه زده بر در این نه سرای	حلقه صفت سرشده دمساز پای
گشته جهان بی‌مدد پای خویش	سیر جهان کرده و بر جای خویش
پر نه و مانند ملک تیز پر	نادره مرغان همایون اثر
چشم به ره تا چه نماید جمال	بر سر راه کرم لایزال
لیک چو پرگار به یک جای پای	گشته بر آن دایره دیرپای
نیل حقیقت کش روی مجاز	پرده گشای رخ ابکار راز
شانه زن زلف خیالات بکر	ماشطهی حسن جمیلان فکر
درپی این خرقه سپاریم راه	تا که در این مرحله عمر گاه
ساحت آن ملک طرب جای ماست	قرب سخن مقصد اقصای ماست
در طلب اوست تکاپوی ما	هست سخن شاهد دلجوی ما
خواب نداریم ز سودای او	شب همه شب ما و تمنای او
روی سخن قبله مقصود ماست	از اثر بود سخن بود ماست
سجده گه ما سر زانوی ما	هست به محراب سخن روی ما
روز در خانه او می‌زنیم	شب دم از افسانه او می‌زنیم
پایه او غیر چه داند که چیست	نظم که سرمایه پایدگی است
دیده خفاش چه داند که چند	پرتو این آتش انجم سپند
خوبی یوسف ز زلیخا بپرس	گرمی خورشید ز عیسا بپرس



پایه معنی ز فلک برتر است  
نکته سرا مرغ ملایک پر است

در خم این دایره پرشکن  
زمزمه‌ای بود برون از سخن

## حکایت

نادره گویی ز سخن گستران	نادره در سلک زبان آوران
رفت یکی روز خطایی بر او	تاختن آورد بلایی بر او
والی ملکش به غضب پیش خواند	جور کنانش ز بر خویش راند
تند شد و گفت سزایش دهند	و ز سرکین کند به پایش نهند
کند بر آن پا که رود ناصواب	تا نکند در ره باطل شتاب
گر چه شب نیستیش در رسید	شب به میان آمد و بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی فروز	شعله کشد، شعله‌ی آفاق سوز
تیز کنند آتش خرمن فروش	دود بر آرند از این تیره روز
از ره بیداد زندش بسی	قاعده‌ی داد ندید از کسی
برد کشانش عسس کینه جوی	تلخ سخن گشته، ترش کرده روی
کرد به چندین ستمش کند و بند	کند به پا برد و به زندان فکند
چوب دو شاخش چو نمود از گلو	دست اجل بود گلو گیر او
خم شده دستش به طریق کمان	گشته زه از چوب دو شاخش عیان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر	گشته از او مثل کمان خم پذیر
چون نی تیری که بیندازیش	بود نوایی ز سخن سازیش
بر هدفش تیر تمنا رسید	مطلعی از عالم بالا رسید

گشت چو مزگان قلمش اشک ریز	زد رقم و داد یکی را که خیز
بهر بیان کردن احوال من	گشته مجسم صفت حال من
جامه او ساخته‌ام کاغذین	داد زنان راست لباس اینچنین
کرد و از آن روش سراپا سیاه	تا طلبد داد من از پادشاه
آن سخن تازه‌ی پر سوز و درد	برد و به شه داد فرستاده مرد
شاه چو بر خواند در آمد ز جای	گفت شتابند به زندان سرای
مژده‌اش از فر همایی دهند	زودش از آن بند رهایی دهند
در قفس آن مرغ خوش الحان که چه	بلبل و محروم ز بستان که چه
خاص‌ترین کس ز ندیمان شاه	رفت به زندان و شدش عذر خواه
ساخت به تشریف شهش بهره‌مند	کرد سرش ز افسر خسرو بلند
او که از آن ورطه جانکاه رست	از اثر معنی دلخواه رست
وحشی از این زمزمه دلنواز	خیز و بر این دایره شو نغمه ساز
بو که ز هر قید خلاصت دهند	خاص‌ترین خلعت خاصت دهند
ای غم و اندوه مجسم شده	شادی اگر دیده ترا غم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور	محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمی تخم غم بی‌شمار	بیضه‌ی یک مار شود چند مار
اینهمه درها که سرشک تو سود	نیست دلت را چو مفرح چه سود
گریه کنان از غم دل تا به کی	سبزه صفت پای به گل تا به کی
پای به گل چند نشینی بکوش	زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست	آنکه وفا نیست در او یار نیست
داری اگر یار نداری غمی	عالم یاری‌ست عجب عالمی

کارگردانی چو فتد پیش کس	رفع شود از مدد یار و بس
آنچه به یک دست نشاید ربود	چون دو شود دست ربایند زود
یار مخوانش که چو شین در رقم	داخل شادیست نه داخل به غم
بر صفت راست پسندیده یار	آمده در راحت و رنجت به کار
صحبت ناجنس گزند آورد	سد دل آسوده به بند آورد
رشته به انگشت که مارش گزید	بست خرد کیش و همین نکته دید
کاین سخن از اهل خرد یاد دار	دست مکن باز به سوراخ مار
سفله که تیز است به راه ستیز	چون دم خدمت زند از وی گریز
چرخ که شد تشنه به خون غزال	مروحه جنبان شود از زور بال
یار دو رنگت کند آخر هلاک	گر چه فتد پیش تو اول به خاک
یوز بر آهو چو کمین آورد	سینه خود را به زمین آورد
آنکه زدی شعله‌ی خشمش جهان	لاف وفای که زند، مشنو آن
سرب چو بگداخت نماید چو آب	لیک کند خوردن آن جان کباب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست	صحبت او مایه‌ی چندین جفاست
خانه که سست آمده آنرا بنا	رخت مقیمان نهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی	زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل و خار مگیلان جداست	غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
مرد خرد پیشه نجوید ز گاه	خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از هر علقی زر شدی	نرخ زر و خاک برابر شدی
در همه بحری در یکدانه نیست	گنج به هر خانه‌ی ویرانه نیست
هر مگسی را نبود انگبین	هر نی خود رو نشود شکرین

در همه کس نیست ز یاری اثر	چشمه ز هر خاک نیاید به در
یار که خود را به وفایت ستود	بایدش از داغ جفا آزمود
جوهر یاری اگرش حاصل است	روشنی دیده و چشم دل است
سنگ که کحل بصرش می کنند	اول از آتش خبرش می کنند
آنکه درشتی فن خود ساخته	به که بود از نظر انداخته
سرمه نرم است پی دیده نور	چونکه درشت است کند دیده کور
رو به درشتی چو بداندیش کرد	ناله بسی از عمل خویش کرد
گشته چو سوهان به درشتی مثل	ناله از او خاسته در هر عمل
خیز و میفکن به درشتان نظر	زانکه زیان بصر است آن نظر
چشم چو بر خار مگیلان نهی	مردمک دیده به توفان دهی
صحبت یاران ملایم خوش است	یاری این طایفه دایم خوش است
پا بکش از صحبت هر بلهوس	یار وفادار به دست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر	زین چه نکوتر که دهی زر به زر
صحبت ناجنس نباید گزید	تا طمع از خویش نباید برید
مار که بر دست خودت جا دهی	زود بری دست و به صحرا دهی

## حکایت

آرزوی گنج به دل نقش بست	جاهلی از گنج خرد تنگدست
بود سراسیمه چو دیوانه‌ها	در طلب گنج به ویرانه‌ها
چون دل ویران خودش خانه‌ای	رفت یکی روز به ویرانه‌ای
گشته بسی جغد در آن خانه پیر	جغد به میراث در او خانه گیر
خشت در او بود مربع نشین	گشته روان ریگ در آن سرزمین
بر تن او نقش و نگاری عجب	دید برون آمده ماری عجب
نقش زدش راه و گرفتش به دست	شکل خوشی در نظرش نقش بست
غافل از آن زهر که در نیش داشت	یک دو سه گامش به کف خویش داشت
نیش مگو دشنه‌ی زهراب دار	بر کف او نیش فرو برد مار
سر به زمین سود و برآورد وای	دست برافشاند و درآمد ز پای
بر سر آن خسته که مارش گزید	داشت یکی دشمن دانا رسید
کارد زد و پنجه‌اش انداخت چست	چاره‌ی آن زهر دل آزار چست
دشمن خود دید و سخن ساز کرد	زهر کش جهل نظر باز کرد
رفت چو سر پنجه ز دستم برون	گفت چه از دست من آید کنون
آنچه ز دست آیدم امروز کو	جز نم خون کامده از تن فرو
سستی تو گر نبری پنجه‌ام	یافته‌ای دست و به جان رنجه‌ام
شرح دهم یک دو سخن گوش باش	گفت خردپیشه که خاموش باش
داد دمش خرمن عمرت به باد	مار ز یاری چو کفت بوسه داد
داد ترا چشمه‌ی حیوان به دست	تیغ من از خون تو چون رنگ بست

بوسه‌ی آن رخت کشیدت به خاک	زخم منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر	به که رسد دوستی از اهل شر
ای علم کبر برافراخته	تاج تواضع ز سر انداخته
هر که به این تاج نشد بهره‌ور	به که نیابند ز خاکش اثر
خاک ره مردم آزاده باش	بر صفت خاک ره افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین	خاکی‌و از خاک نیاید جز این
سجده گه پاک دلان گشته خاک	زانکه فتد در ره مردان پاک
گر کست از بوسه کند پای ریش	دست نیاری ز تکبر به پیش
خاک به هر پای بود بوسه ده	خاک به فرقت که ز تو خاک به
خواجه آکنده به کبر و منی	کوهش اگر هیکل گردن کنی
مشکل اگر سرکشیش کم شود	در ره تعظیم قدش خم شود
ای سرت از قاف گرانتر بسی	کوه به این سنگ نیابد کسی
حیرتم از گردن پر زور تست	کاو به چنین بار بماند درست
بر همه خلق است تقدم ترا	وجه شرف چیست به مردم ترا
گر به لباس بود این برتری	این که نباشد به چه فخر آوری
ور تو به گنج و درمی محترم	چون کنی آن دم که نباشد درم
گوهر آدم اگر از درهم است	خر که زرش بار کنی آدم است
رو که ز زر خر نشود آدمی	هیچ خر از زر نشود آدمی
زان فکنی جامه‌ی اطلس به دوش	تا شود آن بر خریت پرده پوش
رو که ترا آن خری دیگر است	جامه‌ی اطلس چو سزای خر است
لاف خرد چون زند آن خود پرست	کش بنشانند اگر زیر دست

خانه‌ی تابوت تمنا کند	تا زبر دست کسان جا کند
خواجه خرامنده به سد احترام	صوف و سقر لاط به دست غلام
هر قدمش فکری و رای‌ی دگر	هر دمش اندیشه به جایی دگر
شانه زن از پنجه به قسطاس خویش	ریش کن از غایت وسواس خویش
بیهده داده‌ست ز کف نقد جان	ریش نگر می‌کند از بهر آن
کرده ز سودا در گفتار باز	کس نه و سد جنگ و جدل کرده ساز
این روش مردم بیدار نیست	خواجه به خواب است و خبردار نیست
دیده‌ای آخر که چو کس شد به خواب	خود به خودش هست عتاب و خطاب
خواجه به خواب است که خوابش حرام	زان ندهد باز جواب سلام
منعم پر کبر به خود پای بند	ساخته در گاه سرا را بلند
تا چو زند گام برون از سرا	پشت نسازد ز تکبر دو تا
گر نه ز ایام خورد گوشمال	جستش از خواب نماید محال
خواجه که پر گشته ز باد غرور	خم نکند پشت تواضع به زور
مشک پر از باد کجا خم شود	گر نه ز بادش قدری کم شود
باد به خود کرده ولی وقت کار	پوست کند از سر او روزگار
گشت چو از باد قوی گوسفند	بنجه قصاب از او پوست کند
چند به این باد به سر می‌بری	نیستی آخر دم آهنگری
دم که به باد است چنین پای بست	هیچ بجز باد ندارد به دست
ای ز دمت رفته جهانی به رنج	چند توان بود چو دم باد سنج
باد چو بر شمع ره انداخته	تاج زرش خاک سیه ساخته
باد در پرده‌ی هر پاک زاد	هست بلی پرده در غنچه باد

چند شوی همچو گل بوستان	در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه به سوییش هست	زانکه نکو رنگی و بوییش هست
بخت تو بر چیست چه داری بگو	کیستی و در چه شماری بگو
لاف ز بالای پدر می کنی	خود بنما تا چه هنر می کنی
شمع که ز آینده ازو گشته دود	خانه کند روشن و آن یک کبود
ناخلفی پا چو نهد در میان	پرتو عزت برد از دودمان
چون گذر روزنه را دود بست	شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتو جمعی ز سر یک تن است	مجلسی از مشعله‌ای روشن است
مجلس جمع است فروزان ز شمع	شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع نه‌ای، جامه‌ی شمعی چه سود	روشنی شمع نیاید ز دود
نیست ترا نقد خرد در کنار	زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه چو خالی‌ست شود سرفراز	پر چو شد افتاد به خاک نیاز
پست نشد پایه اهل صفا	گر چه فرو دست تو اش گشت جا
مرتبه‌ی شمع نگردیده پست	گر چه که از دود فروتر نشست
خس نشود کس به زبردست کس	آب همانست و همانست خس
سرزنش ناخن از این پستی است	کش چو تو عادت به زبردستی است
شد به فرودست چو ساعد مقیم	بین که گرفتند بتانش به سیم
گر کست از راه خوش آمد ستود	آنچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش آمد مشنو کان خطاست	مضحک‌های خلق مشو کان بلاست
زاغ که شد باز سفیدش لقب	عقده‌ی سد خنده گشاید ز لب
نیست خوش آمد به در از چند حال	بی‌غرضی نیست خوش آمد سگال



رخت چو در کوی خوش آمد برند	گر ز طمع نیست ز تو بد برند
چون به جگر شد دل قصاب بند	بوسه زند بر قدم گوسفند
در هدف گربه چو افتاد موش	وصف دگر کرد به هر تار موش
تو همه تن عیب و خوش آمد سگال	نام نهادت به هنر بی‌مثال
آنکه ستاید به خوش آمد ترا	از تو نکوتر نشناسد ترا

## حکایت

بود سفیهی به سفاقت علم	ساخته محکم به جهالت قدم
داشت یکی لاشه خبر پشت ریش	بر تن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن آن خماری	باعث قی کردن مردار خواری
شل به یکی دست وبه یک پای لنگ	کور شده بسکه زده سر به سنگ
کرد رسن بر سر و بردش کشان	داد به دلال سر ریسمان
گفت که از دست عنان داده‌ام	همچو خر اندر وحل افتاده‌ام
زین وحل از لطف برآور مرا	بازخر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد	در صفت خر سخن آغاز کرد
کاین خر صرصر تک آهو نهاد	گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل	پیل صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پایش که ستون تنند	چار ستونند که از آهنند
کره خر شیره نینداخته	با همه اسبان به گرو باخته
صاحب خر این سخنان چون شنفت	رفت و به دلال خر آهسته گفت

کاینهمه تعریف تو گر هست راست	هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد	شکر که بی رنج طلب دست داد
گفت فروشنده که ای غلتبان	چند از این درد سر رایگان
لاشهی خود را شناسی که چیست	رو که برین عقل ببايد گریست
□	
ای ز دل مور دلت تنگتر	حرص تو از کوه گران سنگتر
گر فکند حرص تو بر کوه دست	در کمر کوه درآرد شکست
مور نه‌ای ، این کمر آز چیست	گور نه‌ای ، این دهن باز چیست
گور که خاکش به دهان ریختند	لقمه طلب بود از آن ریختند
آنکه نشد حرص و طمع دور از او	به که خورد لقمه لب گور از او
تن که تو اش پرورش از جان دهی	پرورش لقمه‌ی موران دهی
دیده کز او مور شود طعمه خوار	چند به هر خوان نهیش کاسه وار
به که چنان دیده نمکدان شود	کاو ز طمع کاسه‌ی هر خوان شود
نان سر خوان لیمان مخور	زهر خور و سبزی هر خوان مخور
گرده‌ی گرمی که دهد میخلت	داغ جگر سوز نهد بر دلت
آب بقا باد بر او ناگوار	کز پی نان است سگ داغدار
باش چو آهوی ختا پوست پوش	برگ گیا میکن ازین دشت نوش
آهوی چین گشته چنین خوش نفس	زانکه خورد برگ گیاهی و بس
مس که ز اکسیر طلا می‌شود	از اثر برگ گیا می‌شود
چند نشینی به سر خوان آز	گر نبود نان به گیاهی بساز
لب بدران حرص دهن باز را	میل بکش چشم بد آز را

ای به غم آب و علف پای بند	چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف	تا شکمش نیست پر آب و علف
آهو اگر میل گیا می کند	در بدنش مشک ختا می کند
در ره این معده که بادا خراب	فضله‌ی مردار شود مشک ناب
آه از این معده‌ی آتش نشان	شعله فروزنده آتش فشان
جاذبه‌ی او نفس اژدر است	هاضمه‌ی او دم آهنگر است
آتش این هاضمه گیتی فروز	شعله فروزنده و آفاق سوز
بس بودت دافعه آموزگار	کاو نکند فضله‌ی کس اختیار
فضله‌ی مردار که دنیایی است	داشتن آن نه ز دانایی است
چند به این فضله شوی پای بند	چون جعلش گرد کنی تا بچند
بگذر از آلودگی روزگار	دست از این فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش	داغ دل از حسرت درهم مباش
باش در ایوان کرم صف نشین	ریز چو همیان درم از آستین
از درمی چند که بودیش نیست	پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا ای همه تن حرص و آرز	همچو خم زر دهن از خنده باز
با همه کس نخوت و زردار چیست	این همه عجب از دو سه دینار چیست
کبر و دماغش نه به جای خود است	گر درمش هست برای خود است
مخزن جمشید و فریدون کجاست	گنج فرو رفته قارون کجاست
جمله در این خاک فرو رفته‌اند	با کفتی زیر زمین خفته اند
آنکه فرستاد به این کشور	خلق نکرد از پی جمع زرت
گر ز من و تست غرض جمع زر	کوه ز ما و تو بود سخت‌تر

دشمن جانی ست که همراه تست	گر چه درم مونس دلخواه تست
زیر گل و خاک نهان کرده گنج	آنکه در اول به سرای سپنج
گنج عدویی ست به خاکش سپار	کرده اشارت که بر هوشیار
الحذر ای زر طلبان الحذر	زر نه متاعیست بلایی ست زر

## حکایت

نامده جز آبله هیچش به مشت	بی درمی خار کشیدی به پشت
آنچه به دست آمدش از روزگار	بود همین زخم سر نیش خار
خواری بسیار از ایام داشت	زخم بسی خار بر اندام داشت
دست بر آورد و مناجات کرد	رو به در قاضی حاجات کرد
خار ز فیض تو گل آورده بار	کای ز تو خرم شده باغ و بهار
خرقه‌ی سد پاره کنم خاردوز	چند در این دشت من تیره روز
چند توان بار کشیدن به دوش	چند شوم نخل صفت لیف پوش
هست رطب نیز گهی بار او	نخل که شد خار کشی کار او
جز ضرر خار نیندو ختم	وه که من از خار کشی سوختم
هیچم از این خار جز آزار نیست	جز گل اندوهم ازین خار نیست
گشت ز گل مشربه‌ای آشکار	تیشه به گل میزد و میکند خار
از سر زردار گرانتر بسی	مشربه‌ای بود در او زر بسی
زمزمه خوشدلی آغاز کرد	چون سر آن مشربه را باز کرد
صورت آن راز نهان باز گفت	رفت و به زن صورت آن راز گفت

پرده برانداخت چو از روی راز	رفت زن و گفت به همسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار	لب بگزر و باز مگو زینهار
کوه که سنگ است و ندارد بیان	وز پی گفتار ندارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند	راز نهان تو عیان میکند
آن سخن افسانه بازار شد	والی آن شهر خبردار شد
گفت که از خانه برونش کشند	از سر آزار به خونش کشند
حاجب شه رفت و به فرمان شاه	برد کشانش به سوی بارگاه
شاه باو بانگ زد از روی قهر	شربت آن عیش بر او کرد زهر
کی شده از خارکشی پشت ریش	جامه زربفت چه پوشی به خویش
وصله‌ی پالان خر خارکش	نیست ز پر گاله‌ی زربفت خوش
گنج برون آر که رستی ز رنج	مار صفت کشته مشو بهر گنج
خارکشش گفت که ای شهریار	دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس	ز آه دل ریش فقیران بترس
گنج ز من می‌طلبی گنج چیست	حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربه‌ای را لقب	کنج کند خاک به سر زین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین	گفت که بستند دو دستش ز کین
از فلکش آه و فغان می‌گذشت	وز سر دردش به زبان می‌گذشت:
کز غم این حادثه گر جان برم	چشم کنم دوش و مگیلان برم
از سر بیداد زدندش بسی	قاعده‌ی داد ندید از کسی

□

ای ز حسد با همه عالم به جنگ	زین عمل بد همه عالم به تنگ
نیست ز رنج حسد امید زیست	وای به جان تو علاج تو چیست
دیده انصاف ز تو خاردوز	چشم هنرین ز تو مسماردوز
پیشه تو عیب هنرپیشگان	عیب شمار هنراندیشگان
دشمن آن کز هنرش مایه‌ایست	بر سرش از فرهما سایه‌ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را	تا بنمایی هنر خویش را
زین هنر آنکس که بود هوشمند	بی‌هنریهای تو داند که چند
آنکه تو عیب هنرش می‌کنی	در همه جا نامورش می‌کنی
گر ز هنر نیست غرض نام و بس	به ز تو شهرت که دهد نام کس
آن هنر اندیش شود نامدار	کش تو کنی عیب شماری شعار
آنکه چو پروانه‌ی آتش پرست	گرد تو گشت از تو در آتش نشست
شعله زنی بر تن خود شمع وار	تا دگری از تو شود داغدار
آنکه پی حفظ تو فانوس وار	شب همه شب ساخته پا استوار
پاس تو شب تا به سحر داشته	باد به نزدیک تو نگذاشته
سر زده او را ز تو دود از نهاد	زین عمل زشت ترا شرم باد
جور به پاداش وفا می‌کنی	باد ترا شوم چها می‌کنی
خار نشانند و گل آرد به بار	ای تو کم از خار ز خود شرم دار
بد مکن از گردش دوران بترس	دور مکافات کند ز آن بترس
هر که در این مزرعه شد دانه کار	آرد از آن دانه همان دانه بار

چرخ برین نقطه غم می‌زنیم	ما که چو پرگار قدم می‌زنیم
باز به آن نقطه گذر داشتیم	دور ز هر نقطه که برداشتیم
باز چو گردید به ره داشت خار	آنکه به ره خار فشان بست بار
کرد که یک بد که عوض سد ندید	هر که بدی کرد بجز بد ندید
زندگیش بر سر این کار رفت	مار که او بر سر آزار رفت
سوخت دلش چون دل پروانه سوخت	شمع که آتش ز درون برفروخت
دشمن او بس عمل زشت او	کس چه کند دشمنی زشتخو
هر که بود بر سر آزار اوست	مار که آزار کسان کار اوست
کی رسد از اهل گزندش گزند	آنکه گذر بر سر نیکی فکند
ز آتش سوزنده سلامت جهد	ز که به مردم همه راحت دهد
سوخت چو افکند بر آتش گذار	خار کز و شد همه را پا فکار
ور نه ز بیخت بکند روزگار	شیوهی آزار مکن اختیار
خارکن از بیخ و بنش بر کند	خار پر آزار که نشتر زند
کسب کن این قاعده را از چراغ	نور فشان گر چه بسوزی به داغ
خانه‌ی تاریک کسی بر فروز	باید اگر سوخت ، بساز و بسوز
ورنه شوی کشته در آن فتنه خیز	فتنه مینگیز و بترس از ستیز
زانکه مبادا شود آفاق سوز	خلق کشند آتش خلوت فروز
نیست بجز کشتی دریا گذر	آنکه در او هست ز لنگر اثر
بیشتر از فیض نظر می‌برد	هر که نصیبی ز هنر می‌برد
مایه اکسیر سعادت در اوست	رو نظری جو که هدایت در اوست
رهبر مقصود تو سد ساله راه	از طرف اهل دلی یک نگاه

کرده دری بر رخ مقصود باز	فیض ازل از نظر اهل راز
هر چه طلب می کنی آن می دهد	آنکه ترا مایه جان می دهد
جسم رها کن که شوی جان پاک	جان طلب و بگذر ازین آب و خاک
روز نهان است و عیان است شب	وحشی ازین گفته فروبند لب



دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.

در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقتلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کلاهی فرهنگی به تمام اقشار مقتلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

در صورتی که مایل به دریافت لیست کتاب های کتابخانه ما هستید با آدرس زیر مکاتبه کنید.

[almoz06@yahoo.com](mailto:almoz06@yahoo.com)

محصولات این ناشر:

1-گزیده دیوان ملک الشعراى بهار کد انحصاری: #001

2-دیوان غزلیات خواجو کرمانی کد انحصاری: #002

3-رساله منظوم "نان و حلوا" شیخ بهایی کد انحصاری: #003

4-منظومه "خلد برین" وحشی بافقی کد انحصاری: #004

پروژه های اصلی در حال بررسی و تبدیل:

-دیوان اشعار ایرج میرزا زمان تحویل: اسفند 86-فروردین 87

-دیوان شاعرانی چون : رودکی، ناصر خسرو، انوری و ... زمان تحویل: پائیز 86